داستان کوتاه

چوپان دروغگو

نویسنده: حسین هادی پور

ویراستار: منیره تقی پور گیلانی

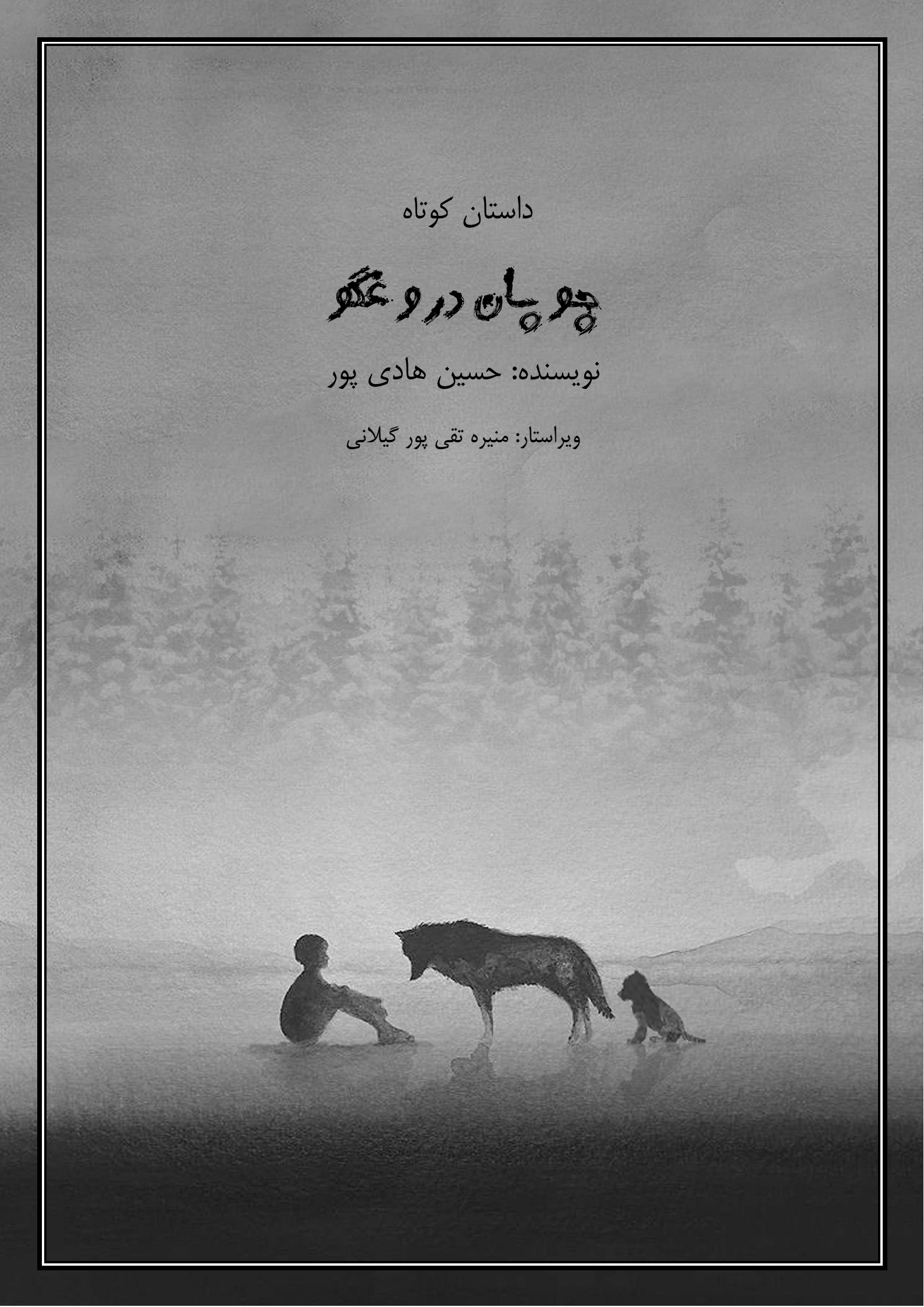

گفتار نویسنده

" وقتی برای اولین بار در دوران دبستان داستان چوپان دروغگو رو خواندم، خیلی خوشم اومد و از اون درس هایی گرفتم. یک روز در باغ وحش گرگی را دیدم که بی سروصدا روی زمین دراز کشیده و چیزی نمیگه. میشه گفت بی آزاری گرگ و تمام حیوانات رو اون روز دیدم. همان لحظه بود که داستان چوپان دروغگو به ذهنم اومد و تصمیم گرفتم این داستان رو ویرایش کنم و مطالبی به اون اضافه کنم، تا همه متوجه بشن چرا حیوانات وحشی میشون. من این داستان را به صورت فیلمنامه برای فیلم سینمایی نوشته بودم ولی چون ساخت این فیلم دردسر های زیادی داره، فعلا تصمیم گرفتم اون رو به صورت داستان منتشر کنم. این داستان در خانه سینما به اسم نویسنده ثبت شده است"

سایت شخصی : www.Hadipour.info

صبح یک روز نیمه ابری در روستای خلخال، تیمور از ماشین پیاده شد و به طرف خانه چاووش رفت و در خانه را زد.

کمی صبر کرد تا چاووش در را باز کرد و با چشمانی نیمه باز و گرم گفت:

«چیه چیکار داری»؟

تیمور پاسخ داد:

«رئیس گفته بیا جنگل، امروز تموم می‌شه»!

چاووش با عصبانیت جواب داد:

«امروز باید پسرمو ببرم دکتر، نمی‌تونم بیام».

چاووش می‌خواست در را ببندد که تیمور جلویش را گرفت و دوباره گفت:

«رئیس گفته بهت بگم اگه نیومدی، خبری از دستمزد این ده روزت نیست»!

چاووش عصبانی شد و در چشمان تیمور نگاه کرد. بعد از چند ثانیه گفت:

«باشه منتظرم باش».

در خانه را بست و به داخل رفت تا وسایلش را جمع کند. تیمور هم سوار ماشین شد و روی صندلی نشست.

همسر چاووش (لیلا) از خواب بیدار شد و گفت:

«کی بود»؟

چاووش در حالی که وسایل کارش را جمع می‌کرد، گفت:

«رئیس گفت برم جنگل»!

لیلا عصبانی شد و نگاهی به پسرشان آیهان کرد و گفت:

«امروز قرار بود آیهان رو ببریم دکتر».

چاووش پاسخ داد:

«چیکار کنم، مجبورم! مرتیکه دنبال بهونه‌ست پولمو بهم نده».

لیلا با ناراحتی فریاد کشید:

«خب بدبخت، پسرت مهم‌تره یا پول؟ تو که داری گند می‌زنی تو زندگی ما»!

چاووش تبر را برداشت و بدون توجه به سخنان لیلا کنار آیهان نشست. کودک خواب بود. او را بوسید و از خانه خارج شد. به سمت ماشین رفت و با تیمور به طرف جنگل حرکت کردند. چاووش نگاهی به تیمور کرد و گفت:

ـ «همه اومدن که اومدی دنبال من»؟

ـ «آره همه اومدن و منتظر تو هستن. آخه می‌گن کار بد فقط با تو حال می‌ده».

پسر لبخندی زد و گاز ماشین را گرفت و به سرعت ماشین افزود.

بعد از نیم ساعت رانندگی به مقصد رسیدند. وقتی چاووش از ماشین پیاده شد، رئیس به استقبالش آمد و با او دست داد. پس از آن، دستمزد این چند روز چاووش را از جیبش درآورد و در دستان او گذاشت، سپس گفت:

«امروز می‌خوام همه‌رو تموم کنین، داره کم‌کم گندش درمیاد».

چشم چاووش که به پول‌ها افتاد، لبخندی زد و گفت:

«چشم، تا امشب تموم می‌شه».

به‌تندی سمت ماشین رفت و تبر را برداشت. سپس یکی از همکاران به نام ایاز را که دوست صمیمی‌اش نیز بود، صدا زد تا به کمکش بیاید.

چاووش و ایاز شروع به قطع درخت‌های جنگل کردند. از درختی تخم پرنده روی زمین افتاد اما کسی توجه نکرد و به کارشان ادامه دادند.

نزدیک ظهر شده بود و در هوای بارانی، چاووش و ایاز همچنان به کارشان ادامه می‌دادند. درختی قطع شد و روی زمین افتاد. این بار صدایی غیرعادی برخاست. وقتی نزدیک تر شدند، با تعجب دیدند که تنه درخت روی شکم توله گرگی افتاده است.

ایاز خم شد و گفت:

«زود باش، کمک کن درش بیاریم، ببریمش پیش مراد تا درمونش کنه. زود باش کمک کن»!

ولی چاووش ایاز را بلند کرد و به او گفت:

«نه، وقتمون رو تلف می‌کنه، باید خلاصش کنیم».

ایاز ناراحت شد و پاسخ داد:

«نه گناه داره، این هنوز توله‌ست، فرض کن بچه خودته».

به چاووش برخورد و آرام به سینه دوستش زد و به او گفت:

«آخه گوساله، از کی تا حالا حیوونا این‌قدر برات مهم شدن، پدرسوخته خجالت نمی‌کشی این توله گرگ رو می‌ذاری جای پسر من؟ همین گرگا بودن پنج سال پیش پای پدرتو قطع کردن، یادت نمیاد»؟

چاووش تبرشو برداشت و با ضربه‌ای محکم، توله گرگ را خلاص کرد. همان لحظه، یکی صدا زد:

«پلیسا اومدن، پلیسا اومدن»!

چاووش نگاهی به پشت سرش کرد و نور ماشین های پلیس را دید که از دور می‌رسیدند. دست ایاز را گرفت و گفت:

«زود باش، بدو»!

هر دو شروع به دویدن کردند که ایاز داخل چاله ای افتاد و پایش شکست.

چاووش گفت:

«زود باش، پاشو بریم»!

ولی ایاز قادر نبود حرکت کند. فریاد زد:

«نمی‌تونم، پام شکسته»!

چاووش نگاهی به پشت سر انداخت. پلیس‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. او بی‌خیال دوستش شد و فرار کرد».

یکی از پلیس‌ها دنبال چاووش دوید. بعد از چند دقیقه فرار، در یک سرازیری شدید چاووش هم به زمین خورد. در حالی که غلت می‌خورد، به پرتگاهی نزدیک شد و در نزدیکی درّه از هوش رفت.

پلیس چاووش را ندید و فکر کرد از دستش در رفته است، بنابراین از دستگیری چاووش ناامید شد و برگشت.

همان روز هنگامی که خورشید غروب کرد و باران شدیدتر شد، چاووش کنار درّه کم‌کم به هوش می‌آمد. نگاهی به بدن زخمی‌اش کرد. خون زیادی از زخمش رفته بود. به‌زور خودش را بلند کرد به طرف خانه راه افتاد. بعد از دو ساعت پیاده‌روی در باران، به مقصد رسید.

لیلا در را باز کرد. بدون هیچ نگاهی به چاووش داد زد:

«تا حالا کدوم جهنمی بودی»؟

چاووش به لیلا نگاه کرد. لیلا که تازه متوجه زخم‌های چاووش شده بود، پرسید:

«چی شده؟ چرا این‌جوری شدی»؟

چاووش لیلا را کنار زد و داخل شد.

لیلا دوباره داد زد: «با تو هستم، می‌گی چی شده چه بلایی سرت اومده»؟

چاووش نگاهی به او نکرد و در حالی که داخل خانه می‌شد، جواب داد:

«توی جنگل پلیسا دنبالمون کردن، منم فرار کردم از کوه افتادم پایین».

لیلا داد زد:

«وای از دست تو، باز رفتی با اون مرتیکه آشغال کار کردی، مگه قول ندادی دیگه دوروبر کار خلاف نری، تو که زندگی مارو خراب کردی»!

چاووش هم در جوابش فریاد کشید:

«زیاد حرف نزن، آیهان چطوره»؟

لیلا گفت:

«حالش خوب نیست، از صبح که خبر مرگت رفتی، تا حالا همش تب داره و می‌لرزه. نمی‌تونه چیزی بخوره».

چاووش بالای سر آیهان رفت و او را بوسید. نگاهی به لیلا کرد و گفت:

«چی دادی بهش بخوره»؟

لیلا جواب داد:

«آقای دکتر، بهش سوپ دادم، ولی نخورد»!

لیلا به سمت آشپزخانه قدم برداشت ولی دوباره برگشت و گفت:

«مگه قرار نبود ببریش دکتر، چرا نبردیش»؟

چاووش با پرخاش جواب داد:

«زن این‌قدر حرف نزن، من حالم خوب نیست. برو آب رو گرم کن من برم حموم کنم».

لیلا که هنوز عصبانی بود گفت:

«به درک، می‌خوام بمیری، من می‌خوام برم خونه بابام، آیهان رو هم می‌برم که فردا ببرمش دکتر».

چاووش نگاهی به لیلا کرد و گفت:

«تو بچه رو هیچ‌جا نمی‌بری، خودم فردا می‌برمش»!

لیلا جواب داد:

«نه اصلاً نمی‌شه، باز فردا می‌ری سراغ دوست‌های آشغالت، این بچه از درد می‌میره».

لیلا به‌سمت بچه رفت که او را در آغوش بگیرد و به خانه پدرش برود که چاووش بلند شد و بچه را از او گرفت. از شدت حرکت چاووش، لیلا به دیوار برخورد کرد. او با ناراحتی و دلخوری وسایلش را برداشت تا از آنجا برود. چاووش داد زد:

«لیلا کجا داری می‌ری»؟

لیلا با گریه گفت:

«تا وقتی آدم نشی من تو این خونه نمی‌مونم. فردا صبح زود میام آیهان رو ببرم پیش دکتر».

لیلا از خانه خارج شد و چاووش هم دنبالش رفت.

«لیلا بیا خونه، آبرومون رو بردی»!

لیلا بی‌آنکه برگردد پاسخ داد:

«برو بی‌آبرو».

چاووش هم با بی‌تفاوتی گفت:

«برو به درک»!

درب را بست و پیش پسرش رفت. پیشانی‌اش را بوسید و با مهربانی گفت:

«پسر خودم چطوره»؟

آیهان بلند شد و نشست:

«خوبم فقط یه کمی سرم درد می‌کنه».

آیهان نگاهی به بیرون کرد و پرسید:

«بابا مامان کجا رفت»؟

چاووش هم با لبخند جواب داد:

«رفته خونه بابابزرگ».

چاووش سر پسرش را بوسید و گفت:

«من برم حموم؟ مواظب خودت هستی تا بیام پیشت»؟

آیهان هم جواب داد:

«آره»!

چاووش دستی به سر پسر کشید و گفت:

«آفرین پسر خوبم».

سپس داخل حمام شد. با آه و ناله از زخم‌هایش، خود را تمیز کرد و خارج شد. آیهان را دید که سرپا ایستاده است، پرسید:

«چی شده؟ چرا وایستادی»؟

آیهان دلش را گرفته بود:

«دلم درد می‌کنه».

چاووش لبخندی زد و گفت:

«خوب باید بری دستشویی»!

آیهان گفت:

«خودم می‌دونم ولی می‌ترسم برم».

چاووش جواب داد:

«بابا تو دیگه بزرگ شدی، نباید از چیزی بترسی».

آیهان گفت:

«آره، مثل خودت. هفته پیش رفتی چوب بیاری، مامان رو با خودت بردی»؟

چاووش خندید و گفت:

«خواستیم مثلاً خیر سرمون عاشقانه قدمی بزنیم و هوایی بخوریم وگرنه من که نمی‌ترسم»!

چاووش دست پسرش را گرفت و به دستشویی که در حیاط بود برد. بعد از چند ثانیه آیهان خارج شد و گفت:

«بابا فکر کنم حالم بهتر شده».

چاووش با تعجب نگاهی به آیهان کرد و گفت:

«چی؟ یعنی به‌خاطر همین بدنت درد می‌کرد؟ با یه باد شکم خوب شدی»؟

آیهان گفت:

«نه بابا، مامان یه چیزایی بهم داد تا خوب شدم».

چاووش گفت:

«دست مامان درد نکنه، حالا بریم بخوابیم».

آن شب چاووش جای خودش را کنار پسرش انداخت و خوابیدند.

صبح فردا هوا صاف و کمی ابری بود. شب گذشته برف بسیار زیادی باریده و همه‌جا سفید شده بود.

چاووش آیهان را بیدار کرد و گفت:

«پسر عزیزم، پاشو ببینم حالت چطوره»؟

آیهان بلند شد و گفت:

«خوبم اصلاً درد ندارم»!

چاووش او را بوسید و گفت:

«پاشو دستاتو بشور منم یه صبحونه برات درست کنم».

آیهان سراغ دستشویی رفت. چاووش برایش تخم‌مرغی نیمرو کرد و روی سفره صبحانه‌اش را چید تا بخورد.

«بابا این چرا این‌قدر شوره»؟

چاووش یک لقمه خورد و گفت:

«خدا بگم مامانت رو چیکار نکنه، صبر کن یکی دیگه درست کنم».

بعد از نیم‌ساعت چاووش بلند شد، وسایلش را جمع کرد تا گله بزها را به کوه ببرد. نگاهی به آیهان کرد و گفت:

«برو پیش الناز کوچولو و همون‌جا بمون تا من بیام».

آیهان گفت:

«بابا من می‌خوام با تو بیام کوه».

چاووش نگاهی به کوه کرد و گفت:

«نه بابا، امروز مه اومده خیلی خطرناکه، برو پیش دوستت، فکر کنم مامانت هم الان بیاد».

آیهان ناراحت شد و به طرف خانه دوستش حرکت کرد.

چاووش طرف طویله می‌رود که بزها را حرکت دهد. توی راه سه تا از چوپان‌های دیگر را دید که آن‌ها هم گله را به کوه می‌بردند.

چاووش به‌طرف چوپان‌ها رفت و سلام کرد. یکی از چوپان‌ها آیدین نام داشت و دوست صمیمی چاووش بود. از او پرسید:

«چاووش دیشب ازخونه‌ت سر و صدا می‌اومد! چیزی شده؟

چاووش می‌خواست جواب دهد که یکی دیگر از چوپان‌ها گفت:

«با زنش دعواش شده»!

هر دو چوپان خندیدند. چاووش با عصبانیت نگاهی کرد و گفت:

«تو جدیداً وارد شدی»!

چوپان گفت:

«توی چی»؟

چاووش نگاهی کرد و گفت:

«توی زر زدن»

هر دو چوپان نگاهی به چاووش کردند، ولی می‌دانستند زورشان به او نمی‌رسد و گفتند:

«چاووش تو مثل پیازی، می‌دونی چرا»؟

چاووش جوابی نداد و فقط نگاه کرد ولی چوپان جوابش را گفت:

«ظاهرت یه آدم عوضیه که وقتی بازت می‌کنن ده لایه عوضی دیگه زیرته»

چاووش عصبی شد ولی چیزی نگفت. آیدین فهمید ممکن است دعوا شود، بنابراین گفت:

«بستونه دیگه»!

سپس ادامه داد:

«علمدار گفت دیشب یه گرگی طرفای روستا دیدم، مواظب باشید اگه یه‌وقت دیدینش خبر بدید تا ناکارش کنیم».

چاووش نگاهی به دوستاش کرد و گفت:

«امروز من می‌رم سمت نوک کوه، کسی اون‌طرفا نیادها».

کسی چیزی نگفت. چاووش گله را طرف نوک کوه برد. کمی بالاتر درختی وجود داشت که دور آن را برف و کمی علف پوشانده بود.

آیهان پسر چاووش هم به خانه دوستش رفته بود اما مادر دوستش درب را باز کرده و گفته بود:

«الناز امروز مریضه نمی‌تونه بیاد بیرون. ما هم الان داریم می‌ریم شهر پیش دکتر. برو پیش مادرت بیرون سرده»!

آیهان به خانه رفت. مادرش برنگشته بود و کسی در خانه نبود. پس تصمیم گرفت به کوه پیش پدرش برود.

چاووش در ارتفاع بالای کوه وقتی که بزها شروع به چریدن کردند، نی خود را درآورد و کنار درخت نی می‌زد. کمی گذشت، حوصله‌اش سر رفت و تصمیم گرفت به خاطر اینکه چوپان‌های دیگر قبلاً سربه سرش گذاشتند کمی آن‌ها را اذیت کند. از جایش بلند شد و فریاد زد:

«آی مردم گرگ حمله کرد، کمک کنید، کمک کنید...»

همان لحظه چوپان‌های دیگر صدایش را شنیدند و نگاهی به بالای کوه کردند، هر کدام چوب بزرگی برداشته و به طرف چاووش حرکت کردند. یکی از چوپان‌ها وقتی به بالای کوه می‌دوید در گل‌ولای افتاد ولی سریع بلند شد به راهش ادامه داد.

وقتی سه چوپان به بالای کوه رسیدند مشاهده کردند که هیچ گرگی نیست. چاووش خندید و گفت:

«مسخره می‌کنین احمق‌ها، این هم تلافی کارتون».

یکی از چوپان‌ها با عصبانیت نگاهی به چاووش کرد و گفت:

«مرض داری مگه»!

و بعد دو چوپان آنجا را ترک کردند و به پایین رفتند. آیدین گفت:

«آخه این چه کاریه می‌کنی! دیوونه شدی»؟

اون هم چاووش را ترک کرد و رفت. چاووش نشست و شروع کرد به خندیدن.

آیهان سر راه بود که آیدین را دید. پرسید:

«عمو آیدین، پدرم کجاست»؟

و اون هم آدرس بالای کوه را داد. آیهان به راهش ادامه داد.

همچنان که آیهان از کوه بالا می‌رفت گرگی نیز از سوی دیگر، همان راه را می‌رفت تا یکی از بزها را شکار کند. گرگ زودتر رسید. پشت سنگی پنهان شد. چاووش بلند شد و بین گله دور زد. گرگ دراز کشید تا چاووش او را نبیند.

آیهان به مقصد رسید. پدرش پشت به او بود. تصمیم گرفت او را غافل‌گیر کند؛ وسط بزها پنهان شد. چاووش دست کرد داخل بقچه و نانی درآورد که بخورد. یک لحظه در بین گله صدای غیرمعمولی شنید. از جا بلند شد تا ببیند چه خبر است که ناگهان گرگ حمله کرد و گردن یکی از بزها را گرفت.

چاووش از گرگ فاصله گرفت و داد زد:

«آی مردم کمک کنید، گرگ حمله کرده، آی مردم، به دادم برسید...»

چوپان‌های دیگه نگاهی به بالای کوه کردند اما کسی حرکتی نکرد و یکی گفت:

«این دیگه واقعاً عوضیه»!

آیدین از این حرکت او عصبانی شد و به‌سمت چاووش رفت.

وقتی گلوی بز توی دهان گرگ بود، آیهان وحشت‌زده از وسط گله بلند شد. گرگ ترسید و گردن آیهان را گاز گرفت. چاووش این صحنه را با ناباوری نگاه کرد، سریع پیش آمد و با چوب توی سر گرگ زد و گرگ هم فرار کرد.

چاووش چند متری دنبال گرگ دوید اما دوباره به طرف پسرش برگشت. دستمالی روی گردن پسرش گذاشت تا جلوی خون را بگیرد اما فایده‌ای نداشت. چشمان آیهان از خونریزی زیاد کم‌کم بسته می‌شد. چاووش با نگرانی داد زد:

«نه، نه پسرم چشم‌هاتو باز کن»!

و دوباره با صدای بلند ادامه داد:

«نه»!

و حالا او گریه می‌کرد و سرش را روی شکم پسرش گذاشت. آیدین صداهای غیرعادی شنید، سریع خودش را به بالای کوه رساند و آیهان را از بغل چاووش گرفت و به پایین برد اما دیگر همه‌چیز تمام شد! آیهان دیگر مرده!

فردای همان روز داخل قبرستان روستا، قبری کوچک برای آیهان کندند تا او را خاک کنند. لیلا و فامیل هم بالای قبر نشستند و گریه می‌کردند. آیهان را خاک می‌کردند و یکی از زن‌های روستا شعر سوزناکی به زبان محلی می‌خواند.

همان شب داخل خانه و در حضور خانواده، لیلا بلند شد و با صدای بلند گفت:

«همش تقصیر تو بود پسرمون مرد. تو با این گندکاریات مارو بدبخت کردی»!

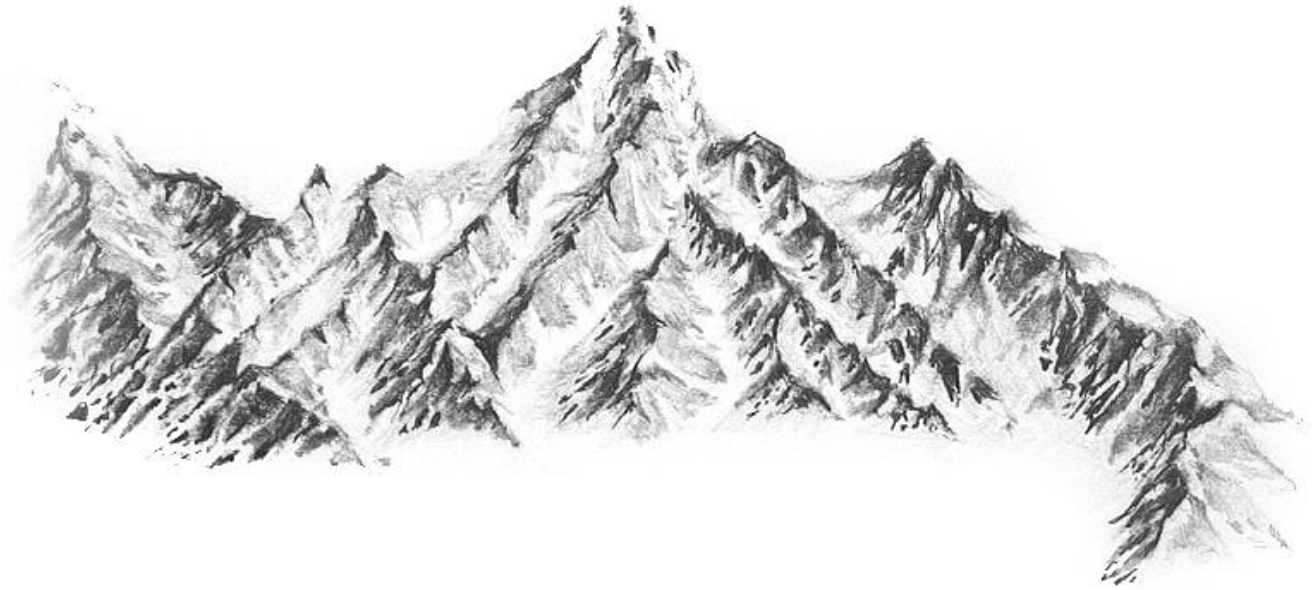

چاووش از اندوه زیاد از خانه خارج شد و کنار شیر آب نشست. سرش را زیر شیر گرفت و گریه کرد. در همین حال از کوه صدای زوزه گرگی آمد. چاووش بلند شد و به کوه با چهره‌ای خشمگین نگاه کرد و تصمیمی گرفت.

او تصمیم گرفت به کوه برود و انتقام پسرش را بگیرد تا هم خودش راحت شود و هم روستا از شر این گرگ خلاص شوند.

فردا صبح چاووش بلند شد، چاقو و تفنگ برنو را برداشت و از خانه خارج شد.

توی روستای دیگری مردی تازه از خواب بلند شده و نماز می‌خواند. سپس وسایلش را جمع کرد، چون اون هم می‌خواست جایی برود.

چاووش بدون اینکه لیلا متوجه شود به طرف کوه و دنبال گرگ رفت. داخل کوه چاووش پیرمردی را دید که به او تسلیت می‌گفت. پیرمرد این منطقه را خوب می‌شناخت، پس چاووش از اون سؤال کرد:

«مش‌کاظم، می‌گم گرگ‌دره که می‌گن کجاست»؟

مش کاظم با تعجب نگاه کرد و گفت:

«می‌خوای چیکار؟ خیلی دوره»!

چاووش گفت:

«تو بگو کجاست، چیکار داری»؟

پیرمرد که حدس می‌زد چاووش برای چه کاری می‌خواهد، گفت:

«بابا اونجا خیلی خطرناکه، بهتره نری».

چاووش ناراحت شد و گفت:

«باشه، خودم پیداش می‌کنم»!

پیرمرد گفت:

«باشه پسرم چرا ناراحت می‌شی؟ این کوه اولی رو که رد کنی پشتش یه جنگله، دوباره پشت اون جنگل یه درّه کوچیکی هست که بهش می‌گن گرگ‌دره. اونجا پره از گرگ باید مواظب باشی. تو جنگل هم خطرناکه، خیلی وقته کسی اون‌طرفا نرفته. می‌گن جک و جونور وحشی زیاد ریخته. هرچند می‌گن چند روز پیش چند تا خیرندیده داشتن جنگل‌هارو قطع می‌کردن که پلیسا گرفتنشون. اما تو مواظب باش که خطرناکه پسرم».

چاووش تشکر و خداحافظی کرد. پیرمرد هم دعای خیری بدرقه‌اش کرد و رفت.

بعد از دو ساعت پیاده‌روی چاووش به کوهی که پیرمرد گفت رسید. داخل تنگه‌ای شد و صدایی شنید. سریع پناه گرفت و تفنگش را آماده کرد.

چاووش سرش را از پناهگاه بیرون آورد که ناگهان گرگی به او حمله کرد و با چنگال‌هایش دستش را زخمی کرد. وقتی دست گرگ به دست چاووش خورد، تفنگش روی زمین افتاد.

گرگ جلوی چاووش ایستاد و با هم رخ به رخ شدند. چاووش نگاهی به تفنگش کرد و خواست آن را بردارد. گرگ خودش را به طرف چاووش پرت کرد ولی چاووش جاخالی داد و به‌سرعت تفنگ را برداشت. آن را طرف گرگ گرفت و شلیک کرد اما تیر به سنگی خورد. چاووش سریع تفنگش را آماده کرد که گرگ خودش را پرت کرد و روی سینهٔ چاووش افتاد دوباره تفنگ نیم‌متر آن‌طرف‌تر پرت شد. او سعی کرد با دست چپش توی صورت گرگ بزند اما گرگ قوی‌تر بود و دست چاووش را گاز گرفت. خون زیادی از دست چاووش می‌ریخت. وی همان‌طور که از درد فریاد می‌زد، با دست راستش چاقویی را که در جیب داشت، درآورد و به پای گرگ فرو کرد. گرگ زخمی شد و سریع از روی چاووش بلند شده و به پایین کوه گریخت.

چاووش درد زیادی داشت. به‌سختی بلند شد، تفنگش را برداشت و به دنبال گرگ دوید. همه‌جا با برف پوشیده شده بود اما چاووش صدایی از لابه‌لای بوته‌ها شنید، تفنگش را آماده کرده و طرف صدا گرفت. بعد از چند ثانیه خرگوشی بیرون آمد و چاووش به او شلیک کرد.

همان لحظه گرگ هم به سمت چاووش پرید ولی چاووش جاخالی داد و گرگ دقیقاً جلوی او ایستاد. چاووش چاره‌ای نداشت جز اینکه چاقویش را دوباره درآورد.

نگاهی به پای گرگ کرد، خونی بود. گرگ کم‌کم جلو آمد و چاووش هم به عقب رفت. پشت سر چاووش پرتگاهی بود که به آن نزدیک می‌شد. گرگ به چاووش نگاه می‌کرد و ناگهان به او حمله کرد، چاووش با چاقو به دست گرگ زد اما چون لبه پرتگاه بود به پایین پرت شد و روی برف‌ها افتاد. از شدت سقوط از هوش رفت.

بعد از دو ساعت بی‌هوشی پیرمردی که از آنجا عبور می‌کرد چاووش را دید و در بالای سرش حاضر شد. کمی تکانش داد و گفت:

«هی آقا زنده‌ای؟ پاشو».

چاووش کم‌کم چشمانش را باز کرد و پیرمرد را دید. پیرمرد گفت:

«چیه؟ چی شده؟ چرا اینجا افتادی»؟

چاووش که سرش ضربه خورده و گیج بود، آرام از جایش بلند شد و نشست.

«چی شده، من اینجا چیکار می‌کنم»؟

پیرمرد جواب داد:

«والا نمی‌دونم. من اومدم دیدم تو اینجا افتادی»

چاووش نگاهی به اطرافش و بعد نگاه به بالای سرش کرد. پرتگاهی که از آن افتاده را دید و همه‌چیز را به‌خاطر آورد. پیرمرد دست توی بقچه‌اش کرد و کمی آب بیرون آورد و به چاووش داد. بعد از چند دقیقه چاووش خواست بلند شود که پیرمرد گفت:

«نه بلند نشو، تو نمی‌تونی راه بری، مگه نمی‌بینی همه‌جات زخمیه»؟

چاووش گفت:

«نه فقط دستم زخمیه، پاهام سالم‌ان».

پیرمرد با تعجب گفت:

«تو اینجا چیکار می‌کردی؟ چه خبر بود»؟

چاووش جواب داد:

«عمو می‌خوام برم گرگ‌دره، کار دارم. داشتم از کوه میومدم پایین که پام لیز خورد افتادم».

پیرمرد هم گفت:

«خوب منم می‌خوام برم روستای گزج، پایین جنگله با هم می‌ریم. گرگ دره هم بالای جنگله».

پیرمرد دست چاووش را گرفت، او را بلند کرد و حرکت کردند. بعد از چند ساعت پیاده‌روی کم‌کم هوا رو به تاریکی می‌رفت.

پیرمرد گفت:

«شب شد، بهتره همین‌جا بمونیم، جلوتر خطرناکه، صبر کن یه چیزی پیدا کنم بخوریم».

پیرمرد دست توی بقچه‌اش کرد که نان و پنیرهایی که با خودش آورده بود، درآورد. همان لحظه پرنده‌ای را روی درختی دید. تفنگش را درآورد و به‌طرف پرنده شلیک کرد و آن را کشت. از صدای بلند شلیک، پرنده‌های زیادی پرواز کردند.

پیرمرد نگاهی به چاووش کرد و با لبخند گفت:

«اینم از شام امشبمون»

چاووش هم لبخند زد.

هوا تاریک شد. چاووش به درختی تکیه زده بود. پیرمرد هم آتشی درست کرده و پرنده را کباب می‌کرد.

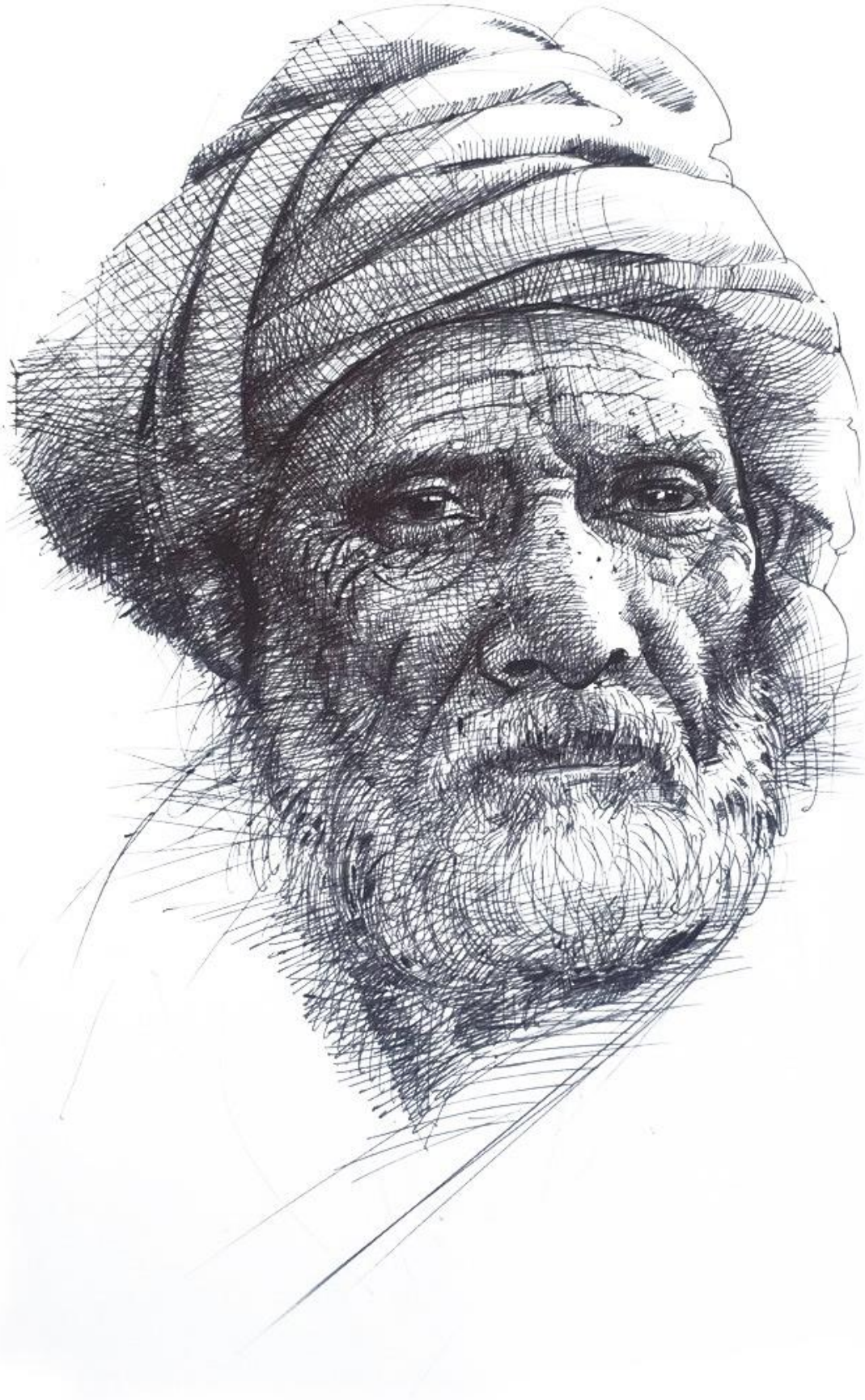

پیرمرد نگاهی به چاووش کرد و گفت:

+«خوب، نگفتی بچه کجایی»؟

-«روستای ایلوانق»

+«آهان، اونور کوه. خوب می‌خوای بری گرگ‌دره چیکار؟ اونجا که جای خطرناکیه»!

-«باید برم با یکی کار دارم. تو می‌خوای کجا بری»؟

پیرمرد سرگرم کباب کردن پرنده روی آتش بود و جواب داد:

«من مال روستای چلنبرم، بهم می‌گن مش‌ایلقار، می‌خوام برم روستای نی احمد بیگ، زنمو ببینم. یک ساله قهر کرده تا دیروز شنیدم حالش خرابه، گفتم برم به زور هم شده بیارمش خونه. تا الان چندبار رفتم هر کاری کردم نیومد».

پیرمرد با لبخند ادامه داد:

«دیروز پیام فرستادن که یک ماهه مریضه، بیا بهش سر بزن، منم گفتم برم ببینمش».

چاووش پرسید:

«چرا رفت؟ چیکار کردی مگه»؟

پیرمرد دو دستش را روی زانویش گذاشت و سرش را پایین انداخت و گفت:

«چی بگم، من دوتا پسر و یک دختر دارم. تنگ‌دست بودم پول نیاز داشتم، دخترم خیلی زیبا و خیلی دختر خوبی بود و همه دوستش داشتیم. ما خانواده فقیری بودیم و نیاز به پول داشتیم. کدخدا اومد پیشم گفت، دخترتو بهم بده منم ۳۰ تا بز بهت می‌دم. منم قبول کردم ولی چون کدخدا ۳۳ سال از دخترم بزرگ‌تر بود برادراش و مادرش قبول نکردن، ولی من به زور دخترمو دادم به کدخدا. ما دخترمونو خیلی کم می‌دیدیم و می‌گفتن که کدخدا اذیتش می‌کنه. بعد از دو سال دخترم حامله شد و به خانه ما اومد. ما هم خیلی خوشحال شدیم. اون همش در مورد این حرف می‌زد که کدخدا اذیتش می‌کنه ولی ما هم جرئت نداشتیم چیزی بهش بگیم یا اصلاً بریم دیدنش. یک روز صبح یکی درب خونه رو زد گفت بیا کدخدا کارت داره. منم لباسامو پوشیدم و سریع رفتم دست‌بوس کدخدا. وقتی رسیدم خونه دیدم چند نفر دارن گریه می‌کنن.

یکی از نوکرهای کدخدا که دوستِ دخترم بود، اومد پیشم گفت، دیروز بعد از ظهر خانم بزرگ بهش گفت بره هیزم بیاره. من گفتم خودم می‌رم ولی خانم بزرگ گفت نه باید حتماً خودش بره تا یکم پیاده‌روی کنه، برای بچش و خودش هم خوبه. شب شد ولی برنگشت، رفتیم دنبالش دیدیم توی جنگل افتاده و کل بدنش زخمیه، حتماً حیوونی بهش حمله کرده بود. بعد از اون دیگه پسرام باهام حرف نزدن و گفتن به‌خاطر تو بود خواهرمون این‌جوری مرد و بعد یکی‌یکی رفتن شهر. خانم هم گفت نمی‌تونم اینجا بمونم می‌رم خونه پدرم. الان یک ساله هرچی می‌رم دنبالش یا نمی‌ذارن بیاد یا خودش نمیاد».

چاووش پرسید:

«خوب الان بزهارو داری»؟

پیرمرد سرش را بلند کرد، نگاهی به چاووش کرد و گفت:

«بزها بخوره تو سرم، خانوادمو از دست دادم. همین سه ماه پیش یه شب چند تا گرگ می‌ریزن تو طویله و همه بزهارو می‌کشن».

بعد از چند دقیقه چاووش به پیرمرد گفت:

«چی شد؟ کباب درست نشد»؟

پیرمرد از روی آتش پرنده را درآورد و به چاووش داد و گفت:

«من شبا نمی‌تونم چیزی بخورم، خودت بخور».

چاووش هم شروع به خوردن پرنده کرد. وقتی پرنده را خورد نگاهی به پیرمرد کرد و گفت:

«بهتره یه‌کم بخوابیم».

پیرمرد که هنوز سرش پایین بود و به کارهاش فکر می‌کرد، گفت:

«من خوابم نمیاد، تو بخواب».

چاووش کنار آتش دراز کشید تا بخوابد.

چاووش خواب دید که بالای تپه‌ای توله گرگی ایستاده و به او نگاه می‌کند. همه‌جا تاریک است و فقط سایه توله‌گرگ را می‌بیند. چاووش دست می‌کند چاقویش را در بیاورد و به طرفش حمله کند. شروع به دویدن می‌کند ولی به او نمی‌رسد. همین‌طور که در حال دویدن بود توی دستش چاقو آتش می‌گیرد و پودر می‌شود. به چاقویش نگاه می‌کند که داره آتش می‌گیرد و بعد دوباره نگاهی به بالای تپه می‌کند و پسرش را می‌بیند. با دیدن پسرش زانو می‌زند و گریه می‌کند.

همان لحظه صدایی آمد. پیرمرد بالای سر چاووش ایستاده بود و او را صدا می‌زد:

«بلند شو، بلند شو پسرم، یه صدایی از توی بوته‌ها میاد».

چاووش آرام بلند شد و چاقویش را برداشت. پیرمرد هم تفنگش را آماده کرد و به طرف بوته‌ها نشانه گرفت.

پیرمرد و چاووش با دقت به بوته‌ها نگاه کردند. هر چند لحظه چیزی در آنجا تکان می‌خورد. آن‌ها غافل از بوته‌های پشت‌سر بودند. خرسی از پشت درخت‌ها بیرون آمد و ضربه محکمی به پیرمرد زد. پیرمرد به سمت درخت پرتاب شد و به زمین افتاد، تفنگ نیز از دستش افتاد.

چاووش با ترس تماشا می‌کرد. خرس به طرف او آمد و می‌خواست به وی حمله کند. چاووش تکه‌چوبی که شعله‌ور بود از داخل شعله‌ها بیرون کشید. خرس نعره کشید و از آتش ترسید. کمی عقب رفت اما هنوز قصد حمله داشت.

چشمان چاووش به دنبال تفنگ می‌چرخید. آن را در نزدیکی پیرمرد دید و خواست آن را بردارد ولی خرس به او حمله کرد. چاووش جاخالی داد و خود را طرف تفنگ پرت کرد و آن را برداشت. به طرف خرس نشانه گرفت و شلیک کرد. تیر به شکم خرس اصابت کرد و او را وحشی‌تر کرد. دوباره به چاووش حمله برد و با چنگال‌هایش به سینه چاووش چنگ انداخت. چاووش زخمی جدی برنداشت و فقط پیراهنش پاره شد.

خرس به خاطر تیری که خورد گیج بود. چاووش نگاهی اطراف کرد و پرتگاهی را دید. به سمت پرتگاه دوید و جلوی آن ایستاد، طوری‌که پشتش به دره بود و جلوی او خرس ایستاده بود.

خرس با حالتی گیج به چاووش حمله کرد اما او جاخالی داد و خرس مستقیم به پرتگاه سقوط کرد. چاووش از بلندای دره دید که خرس تکانی نمی‌خورد و مرده است. به سمت پیرمرد دوید. دید که به زور نفس می‌کشد. سرش را بلند کرد و گفت:

«حالت چطوره؟ کجات زحمی شده؟»

چاووش می‌خواهد زخمش را ببندد اما پیرمرد دستش را گرفت و در جیب خود گذاشت. دست چاووش انگشتری را لمس کرد. پیرمرد با صدای لرزانی گفت:

«به زنم اینو بده و بهش بگو حلالم کنه».

این جملهٔ آخر او بود. دستانش از دست چاووش رها شد و زندگی‌اش پایان یافت. چاووش چشمانش را بست و اندوه همهٔ وجودش را فراگرفت. او تصمیم گرفت برای پیرمرد همان‌جا قبری بکند و او را دفن کند. با زحمت پیرمرد را داخل قبر گذاشت و سنگی روی مزارش قرار داد. سپس وسایلش را برداشت و راه افتاد.

چاووش به پرتگاههی نزدیک شد. نگاهی به طرف بالای جنگل انداخت و گرگ دره را دید و پس از آن نگاهی پایین جنگل کرد؛ روستایی که پیرمرد می‌خواست برود را دید!

تصمیم گرفت ابتدا به گرگ‌دره برود تا کار خودش را به پایان برساند.

بعد از یک ساعت پیاده‌روی به مقصد رسید. روی زمین خون ریخته بود. چاووش می‌دانست خون گرگی است که زخمی‌اش کرده، به همین‌خاطر همین مسیر خون را دنبال کرد تا به گرگ برسد.

از دور چیزی که می‌خواست دید. گرگی زخمی که کنار سنگی نشسته بود.

تفنگ را آرام به‌سمت گرگ نشانه گرفت و بعد شلیک کرد اما گلوله به گرگ نخورد. گرگ دوباره به داخل بوته‌ها فرار کرد.

چاووش آه حسرت باری کشید و به طرف بوته‌ها دوید. وقتی نزدیک شد، تفنگش را آماده کرد. گرگ به بلندی رفت و از بالای سنگ خودش را روی چاووش پرت کرد و شانه او را گاز گرفت. هم شانه و هم پیراهن او پاره شد. تفنگ از دست چاووش به زمین افتاد ولی سریع با دست چپش آن را برداشت.

گرگ وقتی تفنگ را دید، باز هم فرار کرد و چاووش با دستی زخمی و درحالی که تفنگ در دست دیگرش بود دنبال گرگ دوید.

وقتی که چاووش دنبال گرگ می‌دوید، انگشتر پیرمرد از جیبش روی زمین افتاد.

چاووش که به‌خاطر خونریزی گیج بود، از کنار درخت‌هایی رد شد و کم‌کم صحنه‌هایی به خاطر آورد. یادش آمد که چند روز پیش همین‌جا بود که درخت‌ها را قطع می‌کردند. به درختی نزدیک شد که توله‌گرگ را آنجا خلاص کرده بود؛ هنوز آنجا بود. گرگ جلوی همان درخت ایستاده بود. چاووش که داشت به گرگ نگاه می‌کرد با چشمانی گریان زانو زد. چاووش شروع به گریه کرد. گرگ نشست و سرش را روی شکم توله‌اش گذاشت.

چاووش یاد فرزندش افتاد و با شدت بیشتری گریه کرد. بعد از چند لحظه با چشمانی اشکبار بلند شد و راه برگشت به خانه را پیش گرفت. اما گرگ هیچ تکانی نخورد و همان‌جا نشست و فقط رفتن چاووش را تماشا کرد.

در مسیر بازگشت چشم چاووش روی زمین به انگشتر پیرمرد خورد. آن را برداشت و مسیرش را به روستایی که پیرمرد خواست برود، تغییر داد.

چاووش به روستا رسید و کمی در کوچه‌هایش قدم زد. زنی از کنارش می‌گذشت از او پرسید «خونه همسر مش‌ایلقار کجاست»؟ آن زن آدرس را داد اما چاووش نگاه غمگین او را متوجه نشد.

راه افتاد. به کوچهٔ باریکی رسید که جوی آبی از وسط آن می‌گذشت. ابتدای کوچه پارچه سیاهی به دیوار نصب شده بود که چاووش به آن توجهی نکرد و به راهش ادامه داد، غافل از آنکه روی پارچه تسلیتی برای مرگ همسر مش‌ایلقار نوشته بودند.

پایان